



Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری
وبلاگ آلبوس و هری

---:◊« ===== »:◊---

نویسنده:
هری (کاظم)

---:◊« **! اخطار** »:◊---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.
<http://albusandharry.mihanblog.com>

فصل نوزدهم:

آخرین جاودانه ساز

با انفجار دوم زیر پای هری خالی شد. شدت انفجار آنقدر زیاد بود که باعث ایجاد یک حفره بر روی یکی از لوله های زیر گذر فاضلاب هاگوارتز شده بود. هری داخل افتاد و خیلی سریع برخواست، نمی توانست به فرصت استثنایی ای که برایش پیش آمده بود و کم از معجزه نداشت پاسخ ندهد. یا فرار می کرد و می گریخت و یا چیزی بهتر از مرگ در انتظارش بود.

چوب جادوگری اش را مشتعل کرد و مستقیم جلویش گرفت، دیدن آنها توسط یک مشعل جادویی کم نور در یکی از راههای زیر گذر فاضلابی هاگوارتز تقریباً غیر ممکن بود. نمی شد گفت وضعیت خوشایندی است مخصوصاً که کتابت همه جا بود و باید راهش را از میان آنها باز می کرد اما به راستی جان هری را نجات داده بود. شاید برای لحظاتی ... می تونست صدای میرتل گریان را در میان مسابقات تری ویزاردز بیاد آورد، اونموقع که توی حمام ارشد ها می گفت گاهی از طریق لوله های فاضلاب هاگوارتز به داخل دریاچه ی سیاه هم سرک می کشیده و این شاید جوابی بود که هری می خواست ... مطمئناً آگه خودشو به دریاچه ی سیاه می رسوند می تونست فرار کنه ... حتی از دست ولده مورت و یارانش! باید می دوید و هر مسیری که مرطوب تر و خیس تر بود را انتخاب می کرد.

تصور اینکه اگر یک لحظه پایش بلغزد چه چیز انتظار او و تعقیب کنندگانش را خواهد کشید باعث می شد تند تر بدود و موانع را سریعتر رد کند ...

۳ ماه بعد

با سقوط هاگوارتز تنها نقطه ی جادویی امن برای ساحران مخالف با لرد تاریکی سقوط کرده بود ... عده ی باقی مانده که تا بحال خود را اینطرف و آنطرف پنهان کرده بودند ، کم کم یا به کشورهای دیگر گریختند یا اینقدر شانس نیاوردند و توسط ماموران لرد تاریکی دستگیر و اعدام شدند. در این میان خارج از دید و در کثیف ترین و تاریک ترین زوایای مکان های جادویی، مناطقی که اکثراً نمودار ناپذیر بودند و یا محله های متروک ماگلی نیروهای مقاومتی تشکیل می شدند. نیروهای مقاومت برای بقای خود می جنگیدند و هر چند وقت یکبار عملیات های مخربی را از آنها علیه نیروهای ولده مورت می شد دید. تعدادی از آنها با هم متحد بودند و تعدادی دیگر به دلیل لزوم مخفی بودن حتی از یکدیگر! هیچ ارتباطی با هم نداشتند. خطرناک ترین این گروه ها که در اولویت کاری ماموران و مرگ خواران ولده مورت قرار داشتند گروهی موسوم به **مو قرمز** ها بودند. گروهی که از مدت ها پیش ولده مورت برای سر آنها بزرگترین جایزه ها را تعیین کرده بود.

هر هفته که می گذشت و خبری از دستگیری و یا اعدام مو قرمز ها به گوش نمی رسید ولده مورت جوایز را بیشتر می کرد. اما تمام این تلاش ها نا امیدانه هیچ نتیجه ای را در بر نداشت. قدرت و وسعت خرابکاری های این گروه آنقدر زیاد بود که شایعه و زمزمه ای که می گفت سر دسته ی گروه مو قرمز ها هری پاتر است با گذشت هر روز

قوی تر می شد.

در جامعه ی جدید جادوگری کم تر می شد نجیب زاده و یا جادوگران سالم و تمیزی را دید، اکثراً یا از زباله های جادوگران بودند و یا حیوانات کثیف نیمه هوشمند که می توانستند به یکی از زبان های آدمیزاد حرف بزنند. هرچند ولده مورت بعد از پیروزی بزرگش در هاگوارتز ذره به ذره همه ی موجودات غیر جادوگر یا غیر انسان را می کشت و طی دستورهای ظالمان حکم انقراض آنها را صادر می کرد اما مطمئناً نمی توانست تا سالیان سال اثر همه ی موجودات پلیدی را که خود برای سپاهش به وجود آورده بود را از جامعه ی کثیف و پلیدش بردارد. بنابراین تا حدودی آزادی هایی به آنها داده بود که این اقلیت آزادی ها هم در قیاس با جامعه ی قبلی جادویی بهتر بود. دهکده ی هاگزمید تنها روستایی بود که بعد از حکومت جدید نامش تغییر نکرده بود، اما این عدم تغییر نام باعث نمی شد چهره ی آن تغییر نکند. در این دهکده ی دوست داشتنی که تا چشم کار می کرد زیبایی های جادویی بود اکنون پر بود از دودهای سیاه که از فراز خانه هایی عجیب تر از آن بیرون می آمد. شیشه های خانه ها و مغازه ها اکثراً خاک خورده و کثیف بود و خیابان های تمیز و سنگفرش کرده اش جای تمیزی به جز فاضلاب ها و لجن نداشت.

زیر یکی از همین کلبه های کثیف و عجیب غریب ، روی یک صندلی راحت که بر روی پشتی و کف آن دو متکای کوچک و قرمز رنگ گذاشته بودند پیرمرد یک چشمی نشسته بود. گوشه ی لبش پیپ بزرگی گذاشته بود و با تنها دستش یعنی دست راست هر از گاهی پیپ را پائین می آورد و دود غلیظ و قهوه ای رنگی را از بینی و دهان بیرون می داد. مطمئناً وضعیت تهوع آوری را برای رهگذاران تداعی می کرد اما نه در میان موجوداتی که این پیرمرد احتمالاً بهترینشان بود. ... تنها چشم پیرمرد در کره ی چشم چرخید و به روی رهگذری که مسیرش را به سمت کلبه ی او کج کرده بود ثابت شد.

– آه ... تو! فکر کنم خیلی زودتر از اونی که باید اومدی ...

پیرمرد گفت.

– به هیچ وجه! سر ساعت آمدم ... انگار این تویی که از زندگی عقبی.

رهگذر عجیب پاسخش را مختصر داد.

پیرمرد با سرخوشی پک عمیق تری از پیش کشید و صندلی اش را روی پایه هایش کمی عقب جلو کرد، با هر بار عقب دادن صندلی پشت صندلی در انتها به ساختمان می خورد و باعث می شد پیرمرد و صندلی اش فرو نیافتد و دوباره خود را جلو می داد.

– زندگی؟! زندگی یعنی همین وقت گذرونی ... چی بیشتر از پیپ کشیدن جلوی یک

خیابان کثیف تعریف بهتری برای زندگی است یا وقت گذرونی؟

– شاید قبض روح یک پیرمرد خرفت که اونکاری که باید می کرده رو انجام نداده باشه!!

– آه، آرام باش مرد، آرام باش! ... همینطوری هم چیزی تا پایان عمر من چیزی باقی

نمونده ... پس بهتره آرام باشی و صبر کنی تا ...

پیرمرد دست در جیب کت قدیمی اش کرد و انگار چیزی را لمس کرد. و به مرد غریبه خیره شد.

– توقع نداری که همینطوری بدم بهت ... اونم اینجا؟!!

- صبر کن! میام نزدیک تر.

مرد غریبه نزدیک تر شد و دست در جیب کت پیر مرد کرد. پیرمرد با تنها چشم نیمه خمارش ابتدا به جیش نگاه کرد که غریبه از آن کلیدی را خارج می کرد و در حالیکه بی تفاوت نسبت به غریبه دودی عمیقی را از دهان و بینی اش تو صورت او فوت می کرد ناخودآگاه به چهره ی غریبه در ورای کلاهی که بر روی سرش کشیده بود نگاه کرد ...

- آه ... لرد تاریکی! تو باید ...!

اما باقی حروف بر دهان پیرمرد خشک شد. پپ از کنارش لبش بر روی کف چوبی زمین جلوی کلبه فرو افتاد و چشمانش مانند ضعیف ترین نیمه مردگان مات و بی حالت شد.

غریبه در حالی که رویش را از پیر مرد بر می گرداند زیر لب خس خس می کرد:

- تا تو باشی هوس نکنی توی روی کسی دود نکنی!

خیلی آرام بدون اینکه نظر رهگذران را به خود و پیرمردی که لحظاتی پیش عمرش را گرفته بود جلب کند از روی پلکان چوبی کلبه پایین لغزید و مسیرش را به سمت انتهای کوچه ی ناکترون پیش گرفت. در میان انواع ساحران باند پیچی شده یا موجودات نصفه و نیمه هیچ کس به این مرد عجیب که صورتش را کاملاً با کلاه شنلش پوشانده بود توجهی نداشت، یا حداقل با وجود تعداد بیشمار از نهبان های دیوانه ساز در انتهای هر کوچه نیازی به این همه وسواس و دقت احساس نمی شد.

کوچه ی ناکترون خلوت تر از همه ی کوچه های هاگزمید بود، مرد غریبه چند لحظه گوشه ای از کوچه بی جهت صبر کرد تا آخرین رهگذران کوچه از زیر مکنده های بویایی دیوانه سازها رد شوند. وقتی مطمئن شد در کوچه ی ناکترون جز او و سنگینی سکوت دو دیوانه ساز موجود دیگری نیست دست به کار شد. چوب جادوگری اش را از داخل آستین ردایش بیرون آورد و آنرا بصورت آماده باش به سمت دو دیوانه ساز کور گرفت! مطمئناً اگر دیوانه سازها چشم می داشتند تا بحال یا فرار کرده بودند و یا کاری برای دفاع خود انجام داده بودند. لحظه ای بعد دو نور هر کدام به سمت یکی از دیوانه سازها پیش رفت و آنها را با یک فشار در هوا محو کرد. غریبه تازه با آرامش خیال قدم به کوچه ی سمت راستی گذاشته بود که صدای فریادی او را در جایش میخکوب کرد.

- هی تو! وایستا ... !!!

غریبه آرام برگشت و در انتهای دیگر کوچه ی ناکترون یکی از مرگ خواران ولده مورت را دید. احتمالاً از شانس بد او ماموران گشت ولده مورت با بر خورده بودند. بایستی هرچه سریعتر قبل از اینکه موقعیتش لو برود و همه ی مرگ خواران ولده مورت به کوچه ی ناکترون سرازیر شوند موقعیت را جمع و جور می کرد. با درخواست ایست بعدی اخگری سرخ از چوب غریبه در طول کوچه به سمت مرگ خوار شلیک شد.

مرگ خوار خیلی راحت آنرا دفع کرد اما وقتی به انتهای دیگر کوچه نگریست اثری از غریبه نبود. با دو چندان سرعتی که از هیکل چاقش انتظار می رفت به سمت انتهای کوچه شروع به دویدن کرد. مطمئناً اگر می تونست یکی از این یاغی ها رو دستگیر کنه جایزه بزرگی در انتظارش خواهد بود. یا حداقل ارتقای درجه می گرفت.

حالا به انتهای کوچه رسیده بود ، سمت راست را نگاه کرد. آخرین لحظه تونست غریبه را ببیند که کمی پرید و در داخل سطل آشغالی محو شد. احتمالاً سطل آشغال دوم جلوی مغازه ی متروکه ی چوب سازی الیوندر درب ورود

این یاغی ها بود. احتمالاً اگر منتظر نیروهای کمکی می شد سوژه از دستش می گریخت پس خودش به سمت سطل آشغال دوم جلوی مغازه ی تار عنکبوت بسته ی چوب جادوگری سازی الیوندر دوید و به یکباره داخل آن پرید. آنقدر مطمئن اینکارو کرد که وقتی کف پایش به فلز ته سطل آشغال خورد و بدن فربه اش باعث شد سطل آشغال تلو بردارد و روی زمین پخش شود هنوز خیال می کرد توانسته به مکان سری گروه های مخفی پی برسد. چند ثانیه تبدیل به چند دقیقه شد اما هنوز هم اتفاقی نیافتاده بود. هنوز هم با همان وضعیت مسخره پخش خیابان شده بود. با آه و ناله خود را از داخل سطل بیرون کشید و ردای خاکی اش را تکان داد. احساس حماقت زیادی می کرد و از همین حالا مطمئن بود که برای هیچ کس اتفاق امروز رو تعریف نخواهد کرد. به سمت ورودی کوچه ی ناکترونی پیش رفت و در حالی که ناسزایی می گفت درخواست دو دیوانه ساز دیگر برای حفاظت از ساکنان کوچه کرد.

درست سه متر زیر زمین همان کوچه غریبه کلاه شنلش را برداشت و در حالیکه به نگهبان جوان و ژولیده لبخند می زد گفت:

- عصر بخیر آگنس!

پسر جوان هم ناخودآگاه با دیدن او لبخند زد.

- عصر بخیر هری! چیه؟ چرا اینقدر خوشحالی؟!

- هیچی! باز هم یک مرگ خوار احمق رو تو سطل آشغال واژگون کردم.

هری داشت دور می شد که یک مرتبه به یاد چیزی افتاد و برگشت و گفت:

- آها ... راستی، با اینکه مطمئنم این احمق قصد نداره داستان حماقتش رو برای کسی تعریف کنه اما بهتره

برای مسایل امنیتی هم که شده این درب رو فعلا مسدود کنی ... به سوزی هم خبر بده تو فکر یک

درب جایگزین برایش باشه ... نتیجه رو به من هم بگو .

- باشه هری.

پسر ژولیده با لبخند و تلفیقی از حرکات دست و صورت که نشان دهنده ی حالت بله قربان بود برای هری علامت فرستاد. بعد از جایش بلند شد و شروع کرد به بستن درب ورودی.

هری از اولین پیچ تونل به سمت راست پیچید. روی سقف لوله مانند تونل خطهای زرد، سبز و قرمز در امتداد هم کشیده شده بودند. بر روی جداره های دور تا دور تونل نقشه هایی نیمه مصور از مکان هایی که احتمالاً الان زیر آنها بودند تصویر شده بود. اگر هر یک از امتدادهای رنگی را دنبال می کردی در انتهای مسیر به حفره ی مربوط به آن رنگ می رسیدی. مثلاً رنگ زرد به اطاق سوزی می خورد. یعنی مسئول بخش های زیر زمینی. خط قرمز به حفره ی نیروهای نظامی مو قرمز ها می خورد. جایی که احتمالاً یکی دو تا از تنها ده سرباز مو قرمز بیدار بودند و داشتند چایی می خوردند و بقیه یا تو ماموریت بودند یا توی تخت های نه چندان راحتشون دراز کشیده بودند و داشتند خواب هفت پادشاه ندیده رو می دیدند. و رنگ سبز هم به بخش شفا بخشی تونل سری مو قرمز ها می خورد. هرچند تعداد این رنگ ها بیشتر از اینها بود اما این سه رنگ اصلی رو هری پیشنهاد کرده بود تا در طول تمام تونلهای و مسیرها بکشند تا هر کس از هر دربی که وارد شد بتونه سریع مسیرشو پیدا کنه.

برای هری که تقریباً بیش از نود درصد تونل ها رو خودش رنگ کرده بود نیازی به دنبال کردن رنگ قرمز نبود پس بر سر اولین پیچ به سمت تونل سمت راستی رفت و جایی که تابلوی سه دسته ی جارو زده بودند لحظه

ایستاد. داخل حفره را نگاه کرد. مطمئن بود چه چیزی رو می بیند. مثل همیشه جان داشت می لمبوند.

- اوضاع چطور جان؟!

جانانان به سرفته افتاد و وقتی تونست خودشو جفت و جور کنه مختصر گفت:

- هیچی هری! روزمارتا همچنان غمگین و بدون مشتری و خبر جدیدی هم که نیست

...

- خوبه !

هری خواست تا برگردد و مسیرش را ادامه دهد که جان با دهان پر ادامه داد:

- رزمارتا تازه عصرونه برام فرستاده ، تو هم بیا یک چیزی بخوریم هری بیا ... بیا.

هری پوزخندی زد و در حالیکه سرش رو به نشانه ی اینکه تو هیچ وقت عوض نمی شی جانی تکان می داد مسیرش را ادامه داد.

باقی مسیر تونل های زیر بانک گرین گاتز بود و قاعدتاً پر بود از همون اجنه ی نگهبان بانک عبوس و بد عنق که هری هیچ وقت بجز مواقع اضطراری نمی تونست باهاشون عادت به گپ یا صحبت کنه... البته هنوز هم براش عجیب بود که چطور سوزی می تونه به اونها امر و نهی کنه که چیکار باید بکنند و چیکار نه! تا اینکه بالاخره به حفره ی دوست داشتنی و نسبتاً بزرگ خودش رسید. یعنی جایی که نیروهای مقاومت اونجا استراحت و بحث و مشاجره می کردند.

- بالاخره آمدی هری!

مرد نسبتاً میان سال و کلی زخم و زیلی اینو به هری گفت و به ساعتش نگاه مختصری کرد.

- دیگه داشتیم نگران می شدم بلایی سرت اومده.

- آره ... اما خوب با این همه ماموران ولده مورت که هر روز بیشتر می شوند آدم کلی سرعتش میاد پائین. مثلاً همین چند دقیقه پیش یکیشون میچ منو تو کوچه ی ناکترون گرفت و تا دم در جلوی مغازه ی اولیوندر دنبالم کرد.

- مشکلی که پیش نیامد؟

- نه ... به آگنس گفتم در رو فعلاً مسدود کنه.

- خوبه.

مرد لحظه ای سکوت کرد و در حالیکه نوک استکان رو جلوی لبش گذاشته بود اندکی از چایی داغ داخلش رو مززه کرد.

- خوب هری... بگو ببینم چیکار کردی؟

هری دست در جیب ردایش کرد و کلیدی زنگ زده اما نسبتاً طلایی رنگ را از آن بیرون آورد.

- اه .. تو محشری هری ! چطوری تونستی ازش بگیری؟!

- کار زیاد سختی نبود! ... می دونی فرق مامورهای ولده مورت با وزارت خونه ای های سابق چیه؟! هیچی ... تنها فرقی اینه که مامورهای ولده مورت رو خیلی ارزون تر همیشه خرید!
- دیوید سرش رو به نشانه ی موافقت تکان داد و اضافه کرد:
- درسته! آخه اینها هیچ چی رو قبول ندارند ... مگه ترس.
- دیوید لحظه ای سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد:
- پس با این حساب کلید اطاق اسرار رو هم بدست آوردیم! حالا می مونه نیروی کمکی تا حمله رو شروع کنیم. ها؟!!
- نیروی کمکی نیازی نیست دیوید! یعنی نیروی بیکار دیگری نداریم! داریم؟!!
- فعلا نه ... یعنی اگر صبر کنیم تا ...!
- نه دیوید! خبر مرگ کلید دار بخش اسرار و مفقود شدن کلید افسانه ای اون بیشتر از ۲ یا ۳ ساعت دوام نمی آره. خیلی زود ولده مورت می فهمه و جلوی نقشه امون رو می گیره.
- دیوید آشکارا سر تکان داد و حرف هری را تایید کرد.
- بهتره تا خودمون دو تا شروع کنیم.
- و اگه شکست خوردیم چی؟! اگه هیچ کدوممون بر نگشت؟! تکلیف بچه های تیم چی میشه؟!!
- ام م م ... خوب سوزی وظیفه اش رو می دونه دیگه ... اگه هیچ کدوم از من یا تو بر نگردیم سوزی باقی عملیات ها رو کنسل می کنه و همه دنبال گروه های مقاومت مخفی دیگه می گردند ... اگه موفق نشدند سعی می کنند از این کشور لعنتی برای همیشه بروند بیرون.
- قوانین رو می دونم هری ... اما فکر نمی کنی این حرکتمون یکم غیر مسئولانه است؟! یکم بهش فکر کن!
- چی غیر مسئولانه است دیو (مخفف دیوید)!
- اینکه دو تایی بریم تو دل پیچیده ترین سیستم مخوف و تاریک امنیتی دنیا و تازه در حالیکه نمی دونیم چی انتظارمون رو می خواهد اونجا بکشه؟!!
- آه ... یالا دیو! قبلا صحبت هامون رو کرده ایم! مگه نه؟! قلب سیستم امنیتی ولده مورت توی پیام رسان های بخش اسراره. اگه اونو بشکنیم همه ی سیستم های امنیتی اش می شکنه.
- نمی دونم چی بگم!

دیوید ساکت شد و هر دو دستش را در حالیکه از جایش بر می خواست به نشانه ی تسلیم بالا آورد. بعد مستقیماً به سمت کمد گوشه ی اطاق رفت و دو ردای کاملاً سیاه و عجیب که متعلق به مرگ خواران ولده مورت بود از آن بیرون آورد.

– **لباس هاتون عوض کن هری.**

هری شنل مرگ خوارانی که قبلاً اسیر کرده بودند را گرفت و سریع روی دوشش انداخت. بعد زره چهار خونه چهار خونه ی سیاه سفید رنگ رو هم جلوی سینه اش بست و به دیوید نگاه کرد.

– **آماده ای؟!**

دیوید مختصراً سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بعد از هری در حالیکه روی کاغذ پاره ای بر روی میزش چیزی می نوشت از حفره خارج شد. نمی دونست هری چرا اینقدر عجله داشت اما بدون اینکه سوالی بپرسد به سرعت دنبال هری طول تونل رو طی کرد تا اینکه بالاخره به مکانی که درست بالایش نوشته شده بود : « بست بخش اسرار » ایستادند. این در تونل مخفی یکی از صدها در یک طرفه ی این شبکه ی زیر زمینی بود. به این معنی که از داخل تونل می توانستند آنطرف ظاهر شوند اما از روی زمین امکان ورود به تونل نبود مگر اینکه یکی از درب های دوطرفه امن و همیشگی ورود رو انتخاب می کردند. و از ساختمان وزارت خانه نزدیک ترین در دو طرفه حدود یک کیلومتر فاصله داشت. هری صبر کرد تا دیوید برسد.

– **این در رو دو طرفه کردی؟!**

– **سوزی قرار بود راس ساعت ۶ بعد از ظهر اینکارو بکنه!**

هری به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– **یعنی ۱۵ دقیقه دیگه! صبر کنیم یا مطمئن باشیم که اینکارو می کنه؟!**

دیوید شانه هایش را بالا انداخت اما گفت:

– **مطمئنأ دیر نمی کنه! اعضای گروه می دونند که حتی یکبار اشتباه هم قابل بخشش نیست.**

– **آره. امیدوارم!**

هری بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و اضافه نمود:

– **اول من میرم و موقعیت رو آماده می کنم. پنج دقیقه بعد از من تو بیا! مطمئن شو کسی**

نمی بینت. درها رو هم باز می گذارم که دنبالشون نگردی! ... خوبه؟!

– **آره هری ... طبق نقشه فقط امیدوارم همه چیز هم طبق نقشه پیش بره.**

– **من هم امیدوارم.**

هری از جیبش معجونی همه کاره بیرون آورد و چند قطره از آنرا خورد. چند لحظه صبر کرد تا تغییر شکلش پایان پذیرد و بعد لنگان لنگان با یک پای جادویی مصنوعی خود را به جایی بر روی جداره ی تونل که با چیزی مثل گچ طرح یک در بر روی آن تصویر کرده بودند فشار داد. همزمان درست دو یا سه متر بالاتر بر روی زمین در ساختمان وزارت خانه پیرمردی لنگان و یک چشم از جایی میان دیوار بیرون آمد. هری مسیرش را به سمت انتهای بست که دربی بی اندازه آشنا که سالها قبل بارها و بارها در رویا هایش دیده بود

ادامه داد. رنگ آمیزی ساختمان وزارت خانه سابق کاملاً عوض شده بود. و هری نمی تونست بگه رنگ آمیزی جدید عظمت کمتری از قبلی داره. هری برگشت و به انتهای دیگه بست نگاه کرد و مطمئن شد کسی اونجا نیست، البته مطمئن بود که تا ساعت های دیگه هم هیچ کس نخواهد بود ... خیلی آرام دستگیره ی در را چرخاند و درب جادویی آرام باز شد. احتمالاً درب هم گول ظاهر جدید هری را خورده بود... هری در را باز گذاشت تا دیوید هم که بعد از او میاد بتونه وارد بشه. تا اینجاش که بی خطر گذشته بود . وارد اطاق مدور شد و در را پشت سرش باز گذاشت ... اطاق مدور بر خلاف سابق اینبار تماماً نام گذاری شده بود و این باعث شد هری در دلش احساسی به ولده مورت بگوید. چشم هری ناخودآگاه بر روی دربی که بالایش نوشته بود « پیام رسان ها » قفل کرد. مستقیم به سمت آن رفت و کلید را با احتیاط از ردایش بیرون آورد و داخل حفره کلید در کرد. آرام کلید را چکاند و منتظر ماند. هیچ اتفاقی نیفتاد ... هری دست لرزان سمت راستش را به سمت دستگیره ی در برد و آنرا پیچاند که همزمان صدای وارد شدن کسی رو پشت سرش شنید. برگشت و دیوید را دید که مضطرب داخل اطاق اسرار شده بود. کاملاً معلوم بود نفس نفس می زد.

– خوب؟!

دیوید آرام پرسید. صدایش بیشتر هیس هیس بود ... انگار کسی آنجا گوش و ایستاده و دیوید نمی خواهد او بشنود.

هری در جواب دیوید فقط در را باز کرد. لحظه ای بعد هر دو شانه هایشان فرو افتاده بود. مطمئناً نقشه ی آنها به همینجا ختم می شد. چون بین درب لایه ای از قشر حفاظتی قرار داشت. سیستمی که فقط اجازه ی ورود به اشخاص خاصی رو می داد و هری در این یک مورد مطمئن بود فقط ولده مورت اجازه ی ورود دارد. اما نا امیدانه خود را به قشر حفاظتی فشار داد. در کمال تعجب خود و دیوید هری تونست وارد قشر حفاظتی بشه و خیلی راحت از آنطرف خارج شد. هری می دید که دیوید از آنطرف هم سعی می کند خود را وارد کند اما به هیچ وجه تاثیر نداشت. بنابر این بر می گرده.

– چطور تونستی وارد بشی؟!

– چیزی به نظرم نمی رسه!

– یعنی چی تو وجود توئه که باعث میشه بتونی وارد بشی؟! هرچی که هست فکر نکنم

جواب خوبی داشته باشه؟!

هری فقط تونست تایید بکنه.

دیوید دست داخل شنلش کرد و تکه سنگ کهربایی رو که هری به او داده بود را بیرون آورد.

– بیا هری! فکر کنم خودت تنهایی باید انجام بدهی؟!

هری کهربا رو با دست دیگرش که آزاد بود گرفت و گفت:

– منتظر باش تا من پیام! اگه وضعیت خطرناک شد جونتو بردار برو!

– امیدوارم اینطور نشه.

هری داخل اطاق شد. بار دیگه می تونست توده های بزرگ و انبوه مغز مانند شناور در هوا را ببیند. مغزهایی که کمتر از دو سال پیش برای اولین بار دیده بودند و حتی رون رو لمس کرده بودند. اصطلاحاً پیام رسان

هایی که دامبلدور به اون اشاره کرده بود برای یافتن راز آخرین هورک راس. برای پیدا کردن آخرین افکار ولده مورت و بهم ریختن سیستم دفاعی ساختمان وزارت خونه.

پیام رسان ها که حضور غریبه را احساس کرده بودند با حالت خطرناکی نزدیک هری می شدند. انگار می خواستند تا اونو بترسونند تا از اطاق بگریزه. اما هری در عوض یک قدم جلوتر گذاشت. با همان دستی که تکه سنگ کهربا را چسبیده بود دست در جیب ردایش کرد و سنگی بی اندازه درخشان و بلورین و درست هم اندازه ی کهربا از آن بیرون آورد. هر دو سنگ رو بهم چسبونده بود و در طرف دیگه بدون مقدمه طلسم نور مطلق را احضار کرد. طلسم ابتدا از میان کهربا گذشت و بعد وارد کریستال شد. در پایان هم بصورت رگباری رنگین کمان مانند از طرف دیگر کریستال خارج شد. صدای سوت سوت مداوم پیام رسان ها تبدیل به جیغ شده بود. انگار دردی عجیب می کشیدند. پیام رسان ها هر لحظه خود را بیشتر از هری و سنگ های در دستانش دور می کردند تا اینکه بلاخره هری با همان وضعیت به سمت پیام رسان ها دوید و یکی از آنها را لمس کرد. لحظه ای بعد چیزی نمی دید، اما ادراک داشت در چه موقعیتی است ... احساسی مثل سقوط و ضعیف شدن داشت. انگار چیزی ذره ذره وجودش را می خورد. قدرتش کم شده بود اما هنوز هم می تونست کنترل تک تک بخش های مخفی و غیر مخفی وزارت خونه رو داشته باشه. به یکباره همه ی سیستم های امنیتی ای رو که تا الان زیر نظر داشت غیر فعال می کنه. حالا باید خاطرات آخرین استفاده کننده ی پیام رسان رو بررسی کنه. این قسمتش خیلی دشواره . هری زیر لب زمزمه ای دیگر می کنه و دوباره اخگری از چوب جادوگری اش وارد دو سنگ می شود و از آنطرف شدت رگبارهای پرتو مانند دو چندان میشه. سیستم در حال تسلیمه ...

حالا می تونه خیلی چیزها رو ببینه. کارهای ولده مورت رو ... از اول بچه گی ... نه علاقه ای به این دوره نداشت ... زمان کشتارها ... بازهم باید جلوتر می رفت ... می تونست جای تک تک جاودانه سازهایی رو که به وجود آورده بود رو ببینه. ... باید بازهم جلوتر بره. جایی که احتمالا آخرین جاودانه ساز رو به وجود آورده ... هرچه بیشتر فشار می آورد چیز جدیدی نمی دید تا اینکه ... جواب خیلی نا مربوط ظاهر شد. چیزی که می دید اصلا جالب نبود ... هری خودش را می دید. صحنه ای که یکساله در داخل قنداقش بود و ولده مورت طلسم مرگ رو بر او می خونه ... وقتی که طلسم داخل بدنش محو میشه و ولده مورت همزمان وقتی داره تیکه تیکه میشه ذره ای از خودشو ناخودآگاه وارد بدن هری می کنه ... انگار اختیاری توی اینکار نداره اما زیاد هم پشیمون نیست از اینکارش.

ارتباط بین طلسم هری و سنگ ها به یکباره قطع میشه. درست کمی آنطرف تر لاشه های پیام رسان ها روی زمین افتاده اند. مطمئنا از کار افتاده اند. هری به سختی بلند میشه ... باید فکر کنه ... یعنی این درسته؟! آخرین جاودانه سازی که باید نابود کنه خودشه؟! یعنی باید هری خودشو هم نابود کنه؟! هیچ جوابی نداشت ... در حالیکه تلو تلو می خورد از میان قشر دفاعی خارج شد.

کمی گذشت تا فهمید اوضاع از چه قرار است.

جنازه ی دیوید کمی آنطرف تر یک گوشه ی اطاق دایره ای شکل افتاده بود. ولده مورت خشمگین روبروی در خروجی ایستاده بود و به هری نگاه می کرد.

پس جواب همین بود! جواب اینکه چرا قشر دفاعی اطاق پیام رسان ها برای کسی غیر از ولده مورت هم

بازشده بود. چون هری ذره ای از روح ولده مورت رو تو بدنش داشت!

پایان فصل ۱۹

---:◇« ===== »◇:---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری

می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.

www.albusandharry.mihanblog.com

---:◇« ===== »◇:---